

شعر (۹)

امید یعقوبی

۲۰ فروردین ۱۳۹۴

۱ شعر پرواز سیاه قاصدکِ خاکستری

من از جایی گزارش می دهم سرد و تاریک، آنقدر کور که هر نقطه از زمان گوشه ای، خرد و تکه تکه، خشک شده زیر آواری از اشیای سیاه، لبریز از نوشداروی غلیظ شب، حاصل از گرمای مداوم آتش که از آن تنها گردی مانده خاکستری، سیاه و سفید، و این بار به شکل بی رحمانه سرد، سرگردان در هوا و شناور روی موجهای ضعیف حوض، عروسکهای پوشیده از قیر و خاکستر، روی تاب، زیر درختانی با شاخه هایی تو در تو، عصبهای وحشی و دیوانه و دیوانه و دیوانه [خنده] دیوانه □ ولی با حجابی هوشمندانه، مخفی پشت جمجمه ها، رنگ آمیزی شده با اصول اخلاقی قرن، قرن، قرن، قرن پیش ، قرنی قرقره شده در گلوی چرکین تاریخ، تف شده روی آسفالتی داغ، بخاری زرد، چسبیده به سلولهای ضعیف و بیچاره ی اکسیژن. و هوایی غلیظ برای ریه های حساسی مثل آنچه ما در سینه داریم. سینه هایی شکافته شده با چاغوهای بدقواره □ زخمهایی با اشکال نامنظم و خون و خون ؛ ما زودتر از دیگران، بخاطر کم خونی، با دندانهای انبری شکل مورچه های زیر قبر تجزیه خواهیم شد. و آنها بدون خون، در طول قرن، قرنهای، کثافت خود را به در و دیوار می زدند.

کمی ساکت تر. خفه تر! خفگی! خفه خون!!
برگشت نامه هایی ضمیمه شده به موهای بلوندِ قاصدک.

حنجره، در حال فروپاشی در گلو، ریزشی در سینه. [سرفه] پرواز سبک بالانه ی خاکسترهای بی وزن.

لوله ای برای انتقال مستی گرد خاک، مخصوص ذهنهای سوزنی شکل. یا سل او را می کشد، یا عصبهایش آنقدر رشد می کنند که سیمهایشان جمجمه را شکافته و صورت را متلاشی؟ و تکه هایی از مغز روی فرش، آزادی کوتاه مدتشان را جشن می گیرند، و آن زمان که عصبها بین تارو پود فرش به گروگان گرفته شده و توسط لگدهای مستخدمین له و سرانجام در محلولی از ضد عفونی کننده ها رنگ می بازند. او، روزی خواهد مرد؛ این خبر خوب را قاصدک با خود آورد.

مرد کنار جوب خواب، با ریشی روغنی و کیف، لباسی کهنه و چشمانی گود، مانند دو سوراخ با مقیاسی بزرگتر از سوراخهای بینی. گونه هایی فرو رفته و سایه خورده با موهایی سیاه، به چهره ی او حالتی اسکلتی داده بودند که از درزهای استخوانش به شکل غریبی پشم به بیرون رویده، پشمی حاصل از دست رنج باغ بانی زحمت کش، که بذرها را دانه به دانه داخل جمجمه ی او کار گذاشت و هر روز با سرننگ، به آن خون تزریق کرد، تا کودک قنداق شده در میان بذر، پا به جهان خاکستری و سرد گذاشت. افکاری سوخته در اسید لا به لای رنگهای از هم وافته ی ک و د ک ی.

و تمام حسها درهم ذوب شدند، و از قلمروی بالاترین بی حسی ها فریاد کشید. با او شروع به سوزاندن مونولیزها کردیم، لبخندهای در حال سوختن برای ما معنای بیشتری داشت. چشمهایی که درون جمجمه ذوب می شدند و مغز را از سیاهی اندود می کردند. و جاری مانند نفت روی کاغذهای سفید. رگه های مشکی و بی انتها.